

لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم

هیچ نیرو و حرکتی نیست مگر از سوی خداوند والا و بزرگ

نشسته ام روبروی دلم، روبروی تو! نشسته ام در سکوتی که پر از هیاهوی گفتگو با توست. دستانم را به اندازه نیازم و به بلندای آرزوهایم به سوی تو دراز کرده ام و با چشمانی پر از اشک، به قدرت لایتناهی تو دخیل بسته ام. هزار حرف نگفته در ذهنم می چرخد، اما هیچ کلمه ای از دهانم خارج نمی شود، شاید برای آن که میترسم از گفتن و میترسم از جواب نشیدن و ناامید شدن از درگاهی که اولین و آخرین پناهگاه من برای فرار از این همه ترس و اضطراب و نگرانی است.

پلک هایم را بر هم می فشارم، قطره اشکی ساکت و بی صدا از گوشه چشمم روان می شود روی گونه هایم. در این حال، دلم میخواهد تو را به کسی یا چیزی قسم بدهم؛ یا نه، دلم میخواهد برای آن که بیشتر از همیشه دل مهربانت را به رحم آورم، تو را به کار یا عمل شایسته ای که انجام داده ام قسم بدهم تا بلکه دلت نیاید دست خالی از در خانه ات برم گردانی!

برای همین ذهنم شروع می کند به کندوکاو روزهای گذشته، برای پیدا کردن کار خوبی که تو را خوشحال کرده باشد و مدال افتخاری شده باشد بر لباس بندگیم، اما روزها که تمام می شود میرسم به ماه و ماه ها که تمام میشود میرسم به سال... ولی؟!؟

وای خدای من، باورم نمیشود! باورم نمیشود که این همه روز و ماه و سال گذشته باشد و من بنده، هیچ عمل خوب و کار درخور و شایسته ای در کارنامه اعمالم نداشته باشم که باعث خشنودی تو شده باشد؛ رفتار و کردار و گفتاری که به خاطر انجامش به اشرف مخلوقات بودم بنامم و خجالت نکشم از این همه آرزو و خواسته و حاجتی که هرروز به درگاهت می آورم.

سرافکننده می شوم و سر به زیر می اندازم، حالا دستانی که طلبکار به سمتت دراز کرده بودم، ناخواسته می لرزند و تاب تحمل وزن خودشان را ندارند. حالا بیشتر از آن که به اعمال و رفتارم فکر کنم، به حوائج ریز و درشتی فکر میکنم که در تمام روزها و ماه ها و سال های گذشته، از تو خواستم و اجابتشان کردم؛ حتی به آن هایی که شاید چون به مصلحتم نبود، اجابت نشد و من چه طلبکارانه فریاد زدم که خدایا چرا... چرا حاجت روایم نکردی؟!؟

چقدر شرمنده ام خدایا؛ شرمنده از آن روزهایی که برآورده کردم و من بابت برآورده شدنشان به بندگی خودم نازیدم و آن روزهایی که برآورده نشدند و من بابت برآورده نشدنشان خود را از درگاه رحمت بیکران تو طلبکار دیدم! راستی همه آن وقت ها، من به کجای بندگی ام، به کدام عمل و کدام گفتار و رفتار و منشم می نازیدم؟!؟

حالا، واقعیت بندگی من و خدایی تو، مثل یک سیلی به صورتم میخورد و زیر لب می نالم:

«خدایا کوله بار بندگی من خالی است؛ خالی خالی و من با این کوله ی خالی از هر عمل نیک و قدم مثبت، آمده ام نشسته ام رو بروی تو، تا بازهم از تو بخوام و بخوام و بخوام و به دلم هیچ شک و تردیدی راه ندهم که یا عین حاجتم را روا میکنی و یا چیزی بهتر از آن را نصیبم می سازی. خدایا من با این کوله ای که حالا میدانم چیزی جز شرمندگی و خجالت و شرم در آن نیست، دوباره دستان گدایی ام را به سوی تو دراز میکنم و امید دارم که مرا دست خالی برنگردانی، چرا که تو آن خدایی هستی که بی مزد و منت و بی حساب و بی کران می بخشد!